

ویرجینیا وولف

# به سوی فانوس دریایی

ترجمه

صالح حسینی



انتشارات نیلوفر

## فهرست

۹	یادداشت مترجم
۱۳	پنجره
۱۴۳	زمان می‌گذرد
۱۶۵	فانوس دریایی
۲۳۵	یادداشت‌ها

خانم رمزی<sup>۱</sup> گفت: «اگر فردا هوا خوب باشد، معلوم است که می‌رویم»، و افزود:  
«ولی باید کله سحر پا شوی.»

این کلمات شادی فراوانی در پسرش برانگیخت. گویی ترتیب همه چیز را داده بودند و سفر ردخور نداشت و معجزه‌ای که انگار سال‌های درازی در آرزویش بود، پس از یک شب تاریکی و یک روز قایق‌سواری به وقوع می‌پیوست. چون جیمز رمزی<sup>۲</sup>، حتی در شش‌سالگی عضو آن خانواده بزرگ بود که نمی‌تواند احساسی را از احساسی دیگر جدا نگه دارد بلکه بایستی بگذارد چشم‌اندازهای آینده - با شادی‌ها و غم‌های آن - امور دم دست را از نظر ببوشاند، چون نزد چنین آدمهایی حتی در اوان کودکی هر گردشی در گردونه احساس نیرویی دارد که می‌تواند لحظه‌ای را که تیرگی یا روشنایی ناشی از آن است متبلور کند و ثابت نگه دارد، در همان حال که کف اتاق نشسته بود و از آگهی‌نامه مصور فروشگاههای ارتش و نیروی دریایی عکس‌هایی را می‌برید، به عکس یخچال در اثنای گفتار مادرش موهبتی جادویی می‌بخشید. عکس با شادی حاشیه می‌خورد. چرخ‌دستی، ماشین چمن‌زنی، صدای درختان سپیدار، برگ‌هایی که در برابر باران سفید می‌شدند، قارقار کلاغ‌ها، ضربه جاروها، خش‌خش لباس‌ها در ذهنش آن‌چنان رنگین و برجسته بود که او دیگر آدابی خاص و زبانی کنایی برای خود داشت، گویانکه با

1. Mrs Ramsay

2. James Ramsay

پیشانی بلند و چشمهای وحشی آب‌اش که بی‌ریا و زلال بودند و از دیدن ضعف بشری اندکی درهم می‌رفتند، تصویر سرسخت و سازش‌ناپذیر خشونت جلوه می‌کرد. از همین بود که مادرش هنگام تماشای او - که قیچی را ماهرانه دور و بر یخچال پیش می‌برد - او را با ردایی سرخ و سفید بر مسند قضاوت یا به رهبری سودایی جدی و خطیر در بحران امور اجتماعی در خیال می‌آورد.

پدرش در برابر پنجره اتاق پذیرایی ایستاد و گفت: «ولی هوا خوب نمی‌شود.» اگر تبری دم دست بود یا سیخ یا هرگونه سلاحی که سوراخی در سینه پدر ایجاد کند و او را بکشد، جیمز همان‌جا و همان‌وقت آن را برمی‌گرفت. نفس حضور آقای رمزی طغیان چنین احساسی را در فرزندانش دامن می‌زد. مثل همین حالا که به کشیدگی و باریکی تیغه چاقو ایستاده بود و از لذت سرخورده کردن پسرش و دست‌انداختن زنش، که هزارها بار بهتر از او بود (این را جیمز به دل گفت)، و غروری نهفته در صحت داوری‌اش نیشخند می‌زد. هرچه می‌گفت راست بود. همیشه راست بود. از ناراست گفتن ناتوان بود. هرگز با واقعیت ور نمی‌رفت. هرگز کلمه ناخوشایندی را محض خوشایند یا آسایش خاطر فانیان تغییر نمی‌داد چه رسد به فرزندان خودش که چون از صلبش برجهیده بودند بهتر بود از همان کودکی بدانند که زندگی دشوار است و واقعیت‌ها ناسازگار، و راه به سرزمین افسانه‌ای، یعنی جایی که تابناک‌تر امیدمان خاموش می‌شود و نهال ضعیفمان در تاریکی می‌پژمرد (در اینجا آقای رمزی پشت راست کرد و چشم‌های آبی ریزش را به افق دوخت)، راهی است که بیش از هرچیز به شجاعت و حقیقت و تحمل نیاز دارد.

خانم رمزی گفت: «آمدیم و هوا خوب شد - به نظر من که خوب می‌شود» و با بی‌حوصلگی به جوراب قهوه‌ای مایل به قرمزی که می‌بافت اندک چرخشی داد. اگر جوراب را امشب تمام می‌کرد و عاقبت به فانوس دریایی می‌رفتند قصد داشت آن را به پسر کوچک نگهبان فانوس دریایی که در معرض خطر ابتلا به سل مفصل بود بدهد، با انبوهی از مجلات کهنه و قدری توتون، راستش هرچیزی که

دم دست خانم رمزی می‌آمد، چیزهایی که به درد نمی‌خورد و فقط مایه ریخت‌وپاش اتاق بود، خلاصه اینکه به آن بیچاره‌ها که لابد تمام روز بی‌دل و دماغ، کاری ندارند جز جلا دادن فانوس و پاک کردن فیتله، یا زیرورو کردن باریکه باغچه‌شان، چیزی بدهند که سرگرمشان کند. خانم رمزی می‌پرسید: اگر شما باشید و هر بار یک ماه و شاید هم در هوای توفانی بیشتر از یک ماه، روی صخره‌ای به اندازه چمن بازی تنیس زندانی باشید چه می‌کنید؟ تازه نامه و روزنامه هم برایتان نیاید و کسی را نبینید و اگر هم متأهل باشید، زنتان را نبینید و از حال فرزندانان بی‌خبر باشید - ندانید بیمارند، زمین خورده‌اند و یا دست و پاشان شکسته؛ و امواج یکنواخت همیشگی را ببینید که هفته‌ها و هفته‌ها به صخره‌ها می‌خورد و بعد توفان ترسناکی درمی‌گیرد و قطره‌های آب به پنجره‌ها می‌پاشد، و پرنده‌ها به فانوس می‌خورند، و تمام محل به لرزه می‌افتد، و نتوانید دماغتان را از ترس کنده‌شدن و افتادن به دریا از لای در بیرون بیاورید؟ خانم رمزی که روی سخنش مخصوصاً با دخترهایش بود می‌پرسید: شما باشید چه می‌کنید؟ و با لحن نسبتاً متفاوتی می‌افزود: پس در حق آنها ذره‌ای هم نباید کوتاهی کرد.

تسلی کافر گفت: «باد از غرب می‌آید»، و انگشتهای استخوانی‌اش را طوری گرفت که باد از میان آن بوزد، چون او داشت آقای رمزی را در گردش عصرانه‌اش همراهی می‌کرد و از ایوان بالا و پایین می‌رفت. گرفتن انگشت رو به باد به این معنی بود که باد از نامناسب‌ترین سمت می‌وزید و پیاده‌شدن در فانوس دریایی امکان نداشت. باری خانم رمزی قبول داشت که تسلی، حرفهای ناخوشایندی می‌زند؛ از بدجنسی‌اش بود که این حرف را پیش بکشد و دل جیمز را بشکند؛ ولی در عین حال اجازه نمی‌داد به تسلی بخندند. بچه‌ها «کافر» صدایش می‌کردند: «مردک کافر». رز دستش می‌انداخت؛ پرو دستش می‌انداخت؛ اندرو، یاسپر و راجر دستش می‌انداختند؛ حتی باجر پیر بی‌دندان هم پایش را گاز گرفته بود،